

# پری ماه

رمان

لیلا راهدار



نشرنون

۱۳۹۷

رمان ایرانی

پسر بچه‌ای که لباس بلوچی و طاقه‌ای پارچه بر شانه دارد، فریاد می‌زند. مادرم بلند می‌شود، داد می‌زند: «صبر کن.» پدرم ساک در دست و پارچه بر دوش، سراسیمه با پاهای برهنه، دنبال وانت می‌دود. جیغ می‌کشم: «بابا.» مادر بلند می‌شود. ساک برزنت پدر میان دشت می‌افتد. طاقه پارچه مخمل زری توی دشت باز می‌شود. دو پسر بچه زبانشان از دهانشان بیرون افتاده و لهه می‌زنند و دنبال وانت می‌دوند. مأمورها تیر می‌زنند. مادرم نعره می‌کشد. مار سیاهی از دهان مادرم بیرون می‌آید و به آسمان می‌رود. دیواری بلند و بتنی جلوی پای من و مادرم از زمین بیرون می‌آید. مادرم جیغ می‌کشد و برمی‌گردد. داد می‌زنم. بیدار می‌شوم.



می‌نشینم. هوا روشن است. پرده شکم آورده و باد از پشت پرده، نالان، با صدای جیغ جیغ تکان خوردن لولای پنجره زنگ‌زده، توی اتاق می‌آید. می‌ایستم. عرق پشت گردنم را پاک می‌کنم. هوا گرم است. صدای کشیده شدن و تق‌تق از حیاط می‌آید. پنجره را می‌بندم. به حیاط می‌روم. آفتاب چشمم را می‌زند. مادرم کارتنی را روی زمین می‌کشد. باد می‌وزد. به کوچه می‌روم. کوچه خالی است.



کنار دیوار شکسته کاهگلی، سگ همسایه دیوار به دیوار مان تنبل خوابیده است. طعم خاک را ته حلقم احساس می‌کنم. از شکاف دیوار کاهگلی بالای سر سگ، خاربوته‌ای بیرون زده است. رد می‌شوم. کوچه را می‌دوم و از سقف‌های گنبدی هم رد می‌شوم. پشت خانه‌ها جایی که گاومان را از آن راه به طرف هامون می‌بردیم، بی‌بی چارقد سیاهش را دور سرش بسته و پشتش را به درخت خشک گز داده است و بر موهای سفید و دست‌هایش خاک نشسته است و پنجه‌هایش شل و وارفته‌اند و انگشت‌هایش مثل گیاهی خشک در باد تکان می‌خورد.

تا چشم کار می‌کند بیابان است و کرته‌های خشک و درخت‌های گز خشکیده که با باد زوزه می‌کشند. بی‌بی سرفه می‌کند. پلک‌هایش را باز می‌کند و نگاهم می‌کند. راست می‌نشیند. دستش را می‌تکاند و دهانش را باز می‌کند. دندان توی دهانش ندارد. می‌گوید: «می‌خواین برین؟»

می‌گویم: «دوست ندارم برم، بی‌بی. این همه‌ش به مامانم می‌گه بریم.»  
بی‌بی می‌خندد. صدایش تیز و ظریف است. کف دور دهانش را با دست پاک می‌کند. پشت دستش سیاه است. زبانش را دور لبش می‌لیسد و تف می‌کند و با پشت دست، روی زبانش می‌کشد و اخ تف می‌کند و می‌گوید: «چی کار کنه خب، بچه؟ دیگه به مامانت چی می‌گه؟» بلند می‌خندد. لب‌هایش جمع می‌شوند و روی لثه‌هایش می‌چرخند و خنده‌اش گم می‌شود؛ انگار که قورت می‌دهد خنده‌اش را. بعد، نفسش برمی‌گردد و توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. هاله دور مردمک سیاه چشمش کم‌رنگ و مات است. می‌گوید: «تو مال اینجایی. خاک پدرت اینجاست. پدرت یه روزی برمی‌گرده... توی دونه‌های انگور روچه... با دیبا و اطلس... نرو بچه! اون پیش پری‌هاست.» دامنش را می‌تکاند، سرش را بلند می‌کند، دستش را سایه‌بان می‌کند، چشمش آب می‌زند، هیچ ابری در آسمان نیست، دماغش را می‌خاراند و می‌گوید: «بگو بهشون من نمی‌آم. اگه بری، دیگه

هیچ وقت بر نمی‌گردین! گور غریب می‌شین! این خودش عرضه زندگی نداره. و اای چه جوهری رو از دست دادیم. نمی‌فهمه این روزها می‌گذره. مردکه بی‌پدر.» روی زمین تف می‌اندازد و تفش خرچنگ کوچکی می‌شود که از آب‌های هامون بیرون آمده، کج‌کج روی زمین می‌غلند و از کنار انگشت‌های کثیف پاهایم و دمپایی‌های صورتی‌ام رد می‌شود.

بی‌بی برمی‌گردد، به ده نگاه می‌کند و می‌گوید: «برو خونه‌تون، بچه.» آه می‌کشد، زیر لب زمزمه می‌کند: «چی سرمون اومد...»

باد آرام شده. به طرف خانه‌های گنبدی می‌دوم. برمی‌گردم و به بی‌بی نگاه می‌کنم. بی‌بی دوباره در سایه درخت خشک، در سایه، روی شن‌ها و ماسه‌ها می‌نشیند و تصویرش در باد و خاک گم می‌شود.

پشت گردنم می‌سوزد. دستم را به پشت گردنم می‌کشم. خاک و عرق گل شده‌اند و کف دستم کثیف می‌شود. دستم را به دامن مانتوی کثیف می‌کشم و توی کوچه می‌دوم. طلعت میان کوچه، روی رد رفته ماشین نیشان زرد که کنار دیوار همسایه ایستاده است، داد می‌زند: «کجا بودی؟» دستم را می‌گیرد. دست‌های طلعت خیس و سرد است.

می‌گوید: «مادرم حالش بد شده، خدامراد داره براش سرکتاب باز می‌کنه، می‌خواد آینه بینه و دعا بهش بده.»

دو مرد صندوقی آهنی را عقب وانت بار می‌کنند و بیگم<sup>۱</sup> چادرشب کُرکی را روی زمین می‌کشد. بیگم همیشه به من مدل<sup>۲</sup> می‌داد. هر وقت بیگم را می‌بینم، دهانم پر آب می‌شود و مزه ترش و ملسی را روی زبانم احساس می‌کنم که قورتش می‌دهم. آب دهانم را قورت می‌دهم. بیگم چادرشب را روی زمین می‌گذارد و برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. موهایش چتری و سیاه، روی پیشانی‌اش

۱. نام زن از کلمه بیدخت به معنای ستاره زهره  
۲. خوراکی‌ای ترش و ملس از پس مانده آب ماست چکیده



ریخته‌اند. لپ‌هایش همیشه قرمز است. از جیب پیراهن مشکی‌اش یک مشت نقل بیرون می‌آورد و اشاره می‌کند به من و طلعت. دستم را باز می‌کنم و کف دست پرچرکم پر از نقل چسبناک می‌شود. به من و طلعت می‌گوید: «مدل و کشک ندارم، دخترها» دهانم را پر از نقل می‌کنم. بیخ گلویم را می‌زند. بیگم چادرشب را بالا می‌گیرد و مردها آن را بالای وانت می‌گذارند.

بیخ گلویم کمی ترش شده است. طلعت می‌گوید: «این‌ها هم دارن می‌رن. بیا بریم خونه.»

می‌گویم: «مگه چطور شده؟»

طلعت می‌گوید: «گفتم که نهم یه حال بدی داره، خدامراد اومده برایش سرکتاب باز کنه و آینه بگیره و دعاش بده.»

از حیاط و ایوان خاک‌گرفته‌خانه طلعت رد می‌شویم. مادر طلعت توی اتاق گنبدی، روی قالیچه زابلی، دراز کشیده و پتوی قرمز نرم خارجی را تا روی سینه‌اش کشیده.

آفتاب اُریب روی صورت سبزه مادر طلعت و کاسه نیکلی‌ای که جلوی خدامراد گذاشته‌اند می‌تابد. خدامراد کلاه سفید گردی را روی سرش گذاشته و کتاب بزرگ و قدیمی را جلوش باز کرده است. ذکر می‌گوید و ریش حنابسته‌اش می‌جنبد. فوت می‌کند. سرش را دور و بر اتاق می‌چرخاند و می‌گوید: «آینه.»

مادرم که در سه‌کنج دیوار در تاریکی ایستاده، به بیرون می‌دود. خدامراد دانه‌های تسبیح یاقوتی‌اش را در تاریک‌روشن اتاق می‌شمارد. می‌گوید: «اینجا طلسم شده. روحت تسخیر شده.» مادر آینه سفید پلاستیکی چهارگوش را به دستش می‌دهد. خدامراد آینه را می‌کند و آینه کدر می‌شود. با آستینش آینه را پاک می‌کند و دوباره می‌کند. آینه را جلوی کاسه نیکلی آب می‌گذارد و زمزمه می‌کند.

من نفسم را توی سینه حبس کرده‌ام، صدای گرام‌گرام و هوم‌هوم را توی

گوش‌هایم می‌شنوم. خدامراد چشم‌هایش را بسته، خم و راست می‌شود و پیس پیس صدا می‌دهد. کف دست‌هایش را به هم می‌چسباند و به جلو خم می‌شود.

مادر در روشنی درگاه ایستاده. خدامراد می‌گوید: «اینجا دیو و پری‌ها دارن زندگی می‌کنن. الان یه بچه دیو توی شکمته. دیشب از چاه اومده بیرون و رفته توی دهنه. باید کفن ببوشی، بری توی دشت هامون، با چوب و سنگ بزنیمت، تا بیاد بیرون و بعد گوسفند قربونی کنی، خونش رو بمالی روی پیشونیت و بعدم از اینجا برین. اینجا همه چی طلسم شده. از دیو و پری‌زاد باید ترسید. یه دعا هم با زعفران می‌نویسم، ببندی به بازوت.» مادر طلعت به‌زور می‌نشیند، دهانش می‌لرزد. بیخ‌گلوبی می‌گوید: «من رو با چوب بزنی که دیو از تنم بیرون بیاد؟ نمی‌خواد. وایمیستم شوهرم برگرده، ببردم زاهدان دکتر.»

خدامراد کتابش را جمع می‌کند و بالای سر مادر طلعت می‌ایستد. مادر طلعت اخم می‌کند: «پول چی رو باید بدم؟» گره سه‌گوشه چارقدش را باز می‌کند و اسکناسی مچاله درمی‌آورد و به طرفش دراز می‌کند. خدامراد اسکناس را می‌گیرد و از در بیرون می‌رود. مادر طلعت فحش می‌دهد و دستش را زیر کاسه نیکلی می‌زند. کاسه آب پرت می‌شود و به دیوار می‌خورد. زیرلب زمزمه می‌کند: «ای زن احمق نفهم، چطور رفتی زن این مردکه خر شدی؟ من رو با یه کفن لخت ببره وسط هامون و با چوب و سنگ بزنه؟! لخت با یه کفن! ای خاک بر همون سرت، مرد. پولم می‌خواد. الله اکبر از این مرد. پولم می‌خواد. گم شن برن. به درک که می‌رن، حیف زابل که این‌ها توش باشن.» بعد، داد می‌زند: «طلعت.» سینه‌اش خس‌خس می‌کند. طلعت دست مادرش را می‌گیرد. من می‌گویم: «خاله، من خودم می‌برمت دکتر.» مادر طلعت می‌گوید: «تو هم باید بری. هیچ غلطی نمی‌شه کرد.» و گریه می‌کند و من کنارش می‌نشینم. طلعت می‌نشیند، دستم را می‌گیرد. دستش سرد است. بیخ گلویم ترش مزه است.



به طلعت می‌گویم: «بیا با همه چیز خداحافظی کنیم.» مادر طلعت هنوز زیر لب فحش می‌دهد. به حیاط می‌روم و می‌گویم: «بیا با دکنچه خداحافظی کنیم.» روی دکنچه باد می‌آید. کشکی کتیف و خاکی توی باد غلت می‌خورد. معلوم نیست از کی اینجاست. خم می‌شوم، زانو می‌زنم و لب‌هایم را بر کاهگل داغ می‌گذارم. باد می‌آید. زبانم را بر خاک می‌مالم و زیر لب می‌گویم: «برمی‌گردم... من برمی‌گردم.» بلند می‌شوم، سرم را برمی‌گردانم. طلعت گریه می‌کند و شانه‌هایم می‌لرزند. دستش را می‌گیرم. بغلم می‌کند. موهای نم‌دشده‌اش توی دهانم می‌رود. تفت می‌کنم و می‌گویم: «بیا بریم خونه ما.» از دکنچه پایین می‌آیم. در خانه باد می‌آید. ظرف‌های مسی وسط حیاط گذاشته شده‌اند. به طرف کوله مرغ‌ها می‌روم. کوله مرغ اتاقک خشت و گلی کوتاهی است کوتاه‌تر از قد من. خم می‌شوم. دیوار جای در کوچکی دارد و درون کوله مرغی سیاه و تاریک است. دست می‌کنم و از توی کوله، مستی کاه پر از فضلۀ مرغ برمی‌دارم و می‌گویم: «خداحافظ، کوله مرغی.» چشم‌هایم را می‌بندم. صدای اذان خروس را در گوش‌هایم می‌شنوم. بغض گلویم را می‌فشارد. بیخ گلویم تلخ و ترش و سوزنده است. باد می‌آید. گونه‌ام می‌سوزد. دستم را روی گونه‌هایم می‌کشم. صورتم زیر است. کف دستم شن‌ریزه‌ها و خیسی قطره اشکم را احساس می‌کنم. طلعت می‌گوید: «کاش نمی‌رفتین.»

به حیاط نگاه می‌کنم. خدامراد سر کارتنی را چسب می‌زند. صدای ایستادن کامیون و بوی سوخته گازوییل را می‌شنوم. در طویله باز است. هیچ چیز در طویله نیست، جز کاه و پهن خشکیده و رنگ‌رفته گاو. پیت حلبی بنزینی که مادرم همیشه رویش می‌نشست و گاومان را می‌دوشید، در باد روی زمین،

۱. در ساخت خانه‌های روستایی، یک یا دو اتاق را با سقف کوتاه‌تری می‌ساختند و از آن همانند انبار یا برای نگهداری غله استفاده می‌کردند. از سقف کاهگلی‌اش نیز برای خشک کردن کشک یا میوه استفاده می‌کردند. به دلیل کم بودن ارتفاع، کودکان در این مکان بازی می‌کردند. به این سقف کوتاه دکنچه گفته می‌شد.

غلت می‌خورد. صدای واق‌واق سگ می‌آید. دنبال پیت حلبی بنزین می‌دوم. قرقر صدا می‌دهد. پیت بنزین را می‌گیرم و بغل می‌کنم. بوی شیر در بینی‌ام و صدای گاومان را در گوش‌هایم می‌شنوم. می‌نشینم. طویله خالی است. شانه‌هایم می‌لرزند. طلعت آن طرف پیت بنزین را بغل می‌کند. می‌گویم: «طلعت، نمی‌خوام برم. می‌خوام عید برم کوه خواجه، می‌خوام عیدی با بابام برم توتوسواری روی دریاچه، گاومون رو هم ببرم.» گریه‌امانم نمی‌دهد. خدامراد صدایم می‌زند: «بیا کمک مادرت بده.» زیر لب می‌گویم: «بمیری که ما رو از اینجا می‌بری.» آب دماغ و اشکم را با سر آستینم پاک می‌کنم و می‌گویم: «طلعت، من می‌آم.» صدای گاز دادن و خاموش شدن کامیون و صدای سگ و باد و راننده کامیون را که بلند سلام می‌دهد می‌شنوم. خدامراد می‌گوید: «بشین بشین، تو استراحت بکن.» باز صدا می‌زند: «دختر.» پیت حلبی خالی بنزین را رها کرده‌ام. طلعت می‌گوید: «من می‌رم خونه‌مون، شایدم بابام بیاد.» و دوان‌دوان از من دور می‌شود. من به حیاط می‌روم. خدامراد وسط حیاط ایستاده و راننده کامیون روی یک بلوک، کنار حوض نشسته. از پله‌های نردبان بالا می‌روم. خدامراد داد می‌زند: «بیا. بیا پایین.» من آرام‌آرام پله‌ها را برمی‌گردم.

راننده کامیون وسط حیاط ایستاده، موهای فرفری‌اش در باد، خاک گرفته‌اند. می‌گوید: «چه صدایی هم می‌دن این سگ‌ها!»

خدامراد پوزخند می‌زند. محکم دست مرا می‌گیرد. من از در چهارطاق باز حیاط عقب، کامیون و شاخه درخت گز را می‌بینم. می‌گوید: «بله، اوضاع زندگی اینجا اینه... حالا دیگه این همسایه لعنتی ما سگ‌بان شده. نمی‌گه سگ نجسه؟» مادر روی ایوان می‌نشیند. باد دوباره آرام گرفته است.

سگ‌ها پارس نمی‌کنند. فقط صدای کلوس کلوس و ناله می‌آید. من لب حوض بدون آب و ماهی می‌نشینم. روی دیوار کاهگل حیاط دو کبوتر نشسته‌اند. پایم را در آبی که نیست فرو می‌برم. ماهی‌های قرمز نوک انگشت شست پایم را



می‌بوسند.

سگ ناله می‌کند. راننده کامیون پاهایش را روی هم می‌اندازد. شلووار بلند بلوچی‌اش تا روی ساق پایش را پوشانده، دمپایی بنددار پوشیده و ساعت بزرگ طلائی‌رنگ به دست دارد. چایش را از لب حوض برمی‌دارد و قرص سیاه‌رنگی را در نعلبکی می‌اندازد. خدامراد ایستاده و یک تکه بزرگ قند و قاشق را به دست راننده کامیون می‌دهد. راننده کامیون چای توی نعلبکی را در استکان انگشتی می‌ریزد و با قاشق قند را بهم می‌زند. باد آرام شده است. من به آغل گوسفندها نگاه می‌کنم. چند پر کاه و خاک و پشگل خشکیده توی آغل تکان می‌خورند.

صدای ناله سگ و چند پارس بریده می‌آید. راننده کامیون می‌گوید: «اینجا خیلی ناجوره.» لباسش تمیز و سفید و بلوچی است. آرنجش را روی زانویش گذاشته. خم می‌شود و چای را هورت می‌کشد. خدامراد پیک‌نیکی را نزدیک راننده کامیون می‌گذارد. مادر می‌گوید: «بیا.»

من پاهایم قلقلک می‌شود، پایم را جمع می‌کنم. ماهی‌ها توی حوض، توی زمین، فرو می‌روند. مادر داد می‌زند: «بیا کمک.»

من یک پر چادرشرب را می‌کشم و به طرف مقابل می‌دوم. گره درشت روی رختخواب‌ها در هم فرو می‌رود. مادر می‌گوید: «بسه، بسه. دیگه نکش.»

صدای کلنت کلنت از انبار به گوش می‌رسد. هُرم داغی می‌وزد و گرد و غبار را با خود می‌آورد. پلک‌هایم را ریز می‌کنم. از بین توری مژه‌هایم موجودات ریزی تکان‌تکان می‌خورند. صدای کلوس کلوس سگ می‌آید. دو کبوتر بالای سرم در آسمان دور می‌زنند.

باد آرام شده است. بیرون می‌روم. درخت گزی که کنار کامیون است تکان می‌خورد. دهانم طعم شوری گرفته. الاغی دورتر از من ایستاده. تپه‌ماهوره شنی و درخت‌های گز خشک شده. صدای هوهوی باد می‌آید. سگ‌ها واق‌واق

می‌کنند. باد توی طویله خالی می‌پیچد.

دمپایی صورتی‌ام را روی زمین می‌کشم. لای انگشت‌های پایم، خاک و عرق رد سیاه انداخته! باد زوزه می‌کشد و موهای جوگندمی خدامراد در هوا تکان می‌خورد. لب‌های ترک‌خورده‌اش را می‌لیسد و می‌گوید: «باید قبل‌تر از این، همه می‌رفتن.» و اشاره می‌کند به خاک‌های نشسته پشت پرده‌های حصیر پنجره‌ها. «اینجا اینه! همه جا خاکه.» در چوبی انبار قیژقیژ صدا می‌دهد. من دم در ایستاده‌ام. برمی‌گردم و توی حیاط می‌آیم و چراغ فانوس را برمی‌دارم.

ای خدا، بارون کجایه...

ابری بیون کجایه...

ای خدا، ...

راننده این شعر را زیر لب زمزمه می‌کند و ادامه می‌دهد: «راه رود باز می‌شه. زمین خدا رو ول می‌کنید و می‌رین. نفرین به همین می‌گن دیگه؛ دامن اینجا رو گرفته. همه چی دود می‌شه و می‌سوزه.» چراغ‌نفتی را به گوشم می‌چسبانم. صدای گروم و گروم از جانفتی چراغ می‌آید. سگ واق‌واق می‌کند و زوزه می‌کشد.

خدامراد بازوی مادرم را می‌گیرد. مادرم قدش کوتاه‌تر از او است. موهای سیاهش از گوشه چارقد سفیدش بیرون ریخته‌اند. مادرم به من اشاره می‌کند و لب می‌گزد. گوشه چشم نازک می‌کند و آرام می‌گوید: «جلوی دختر زشته.» خدامراد می‌گوید: «ای بابا! باید بفهمه زنم شدی! بیا توی اتاق!»

مادر آهسته بازویش را می‌کشد. خدامراد دست مادر را دوباره می‌گیرد و به اتاق گمبه‌ای می‌بردش. مادر پیراهن گل‌دار مشکی دارد. من آرام دنبالشان می‌روم! در اتاق بسته می‌شود و من برمی‌گردم و از نردبان چوبی کنار طویله بالا می‌روم. خودم را بالا می‌کشم. راننده که دوزانو نشسته، داد می‌زند: «مگه بابات نگفت بالای نردبون نرو؟» در آن طرف دیوار، دو سگ سیاه گوشه دیوار